

یادداشت نویسنده:

۱. این نمایش‌نامه‌های کوتاه (به استثنای «تو با همه فرق‌داری خوش‌گل من» و «پیراهن روح») نخستین بار به نام «رقص کاغذپاره‌ها» به کارگردانی محمد یعقوبی در جشن‌واره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۷ در سالن مولوی دو بار اجرا شد و جایزه‌ی دوم کارگردانی و نمایش‌نامه‌نویسی و جایزه‌ی سوم بازیگری به این نمایش تعلق گرفت. سپس ۲۸ روز در تئاتر شهر سالن سایه در تاریخ آبان و آذرماه ۱۳۷۸ اجرا شد.

۲. مجموعه نمایش‌نامه‌ی رقص کاغذپاره‌ها با ساختار نمایشی مانند زمستان ۶۶ در واقع با حضور صدای یک زن و هم‌سرِ نویسنده‌اش اجرا شد و نام اثر ارجاع به بخشی از حرف‌های پایانی زن و مرد نویسنده دارد ولی در ساختار کنونی که صدای زن و مرد حذف شده است بدیهی‌ست که نام مجموعه می‌بایست عوض می‌شد.

۳. چیدمان اپیزودها به این شیوه که می‌خوانید فقط نشان‌گر سلیقه‌ی من است. وگرنه هیچ ضرورت روایی ندارد نمایش‌نامه‌ی «روز دروغ» اولین اپیزود باشد و... بنابراین هر گروه اجرایی بنا به سلیقه‌ی خود می‌تواند این اپیزودها را جابه‌جا نموده و اجرا کند.

شخصیت‌ها: رامین، آهو، لیلی، مَه‌یار، آوا، فرزاد، سیامک، ساسان، جاوید، مرد اول، مرد دوم، رویا، پَه‌زاد، آرش، شیوا

(مکان: سوئیت شماره‌ی ۲۷ هتلی کوچک در بندر انزلی.)

خداحافظ | ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

خداحافظ

(شخصیت‌ها: رامین و آهو)

(آهو از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: خداحافظ.

(رامین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: خداحافظ. من دارم می‌رم... اگه برم دیگه بر نمی‌گردم.

رامین: خب چی؟ این رو گفتم که بیفتم به پات تو رو خدا نرو عزیزم؟

آهو: اگه ته دلت می‌خوای بمونم همین حالا وقتش نه بگی رامین.

(رامین مخصوصا با اغراق می‌خندد.)

آهو: غرورت رو بذار کنار. کافی‌ئه فقط یه خورده با خودت روراست باشی، حرف دلت رو بزنی. اگه ته دلت نمی‌خوای تنهات بذارم کافی‌ئه فقط کلماتش رو به زبان بیاری. من می‌دونم بهم احتیاج داری، اما می‌خوام از دهن خودت بشنوم.

رامین: می‌خوای بری برو، چرا این قدر وراجی می‌کنی.

آهو: خیلی خب.

(آهواز در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.)

رامین: ازت عذر می‌خوام، آهو.

آهو: همیشه همین رو می‌گی. دیگه خسته شده‌م.

رامین: واقعن عذر می‌خوام.

آهو: این اولین بار نیست که واقعن عذر می‌خوای.

رامین: بریم قدم بزنی؟ هر دو تامون عصبی هستیم.

آهو: (با لحنی عصبی) من عصبی نیستم. خیلی هم حال م خوب‌ئه و می‌دونم که تصمیم درستی گرفته‌م. خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: کجا؟

آهو: می‌خوای بمونم؟

رامین: اصرار ندارم بمونی. فقط می‌خوام بدونم کجا داری می‌ری؟

آهو: اگه می‌خوای بمونم بهم بگو. اگه نه، دیگه به تو ربطی نداره کجا دارم می‌رم.

خداحافظ | ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

رامین: وقتی ازت می‌پرسم کجا داری می‌ری، یعنی نگران‌تم. این رو نمی‌فهمی؟

آهو: می‌خوام بهم بگی بمون.

رامین: برو.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.)

رامین: بهم فرصت بده آهو.

آهو: که چه کار کنی؟

رامین: جبران کنم.

آهو: تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

رامین: خواهش می‌کنم.

آهو: خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: خداحافظ.

رامین: بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

رامین: (با فریاد) گفتم بگیر بشین.

آهو: نه.

رامین: من بهت اجازه نمی‌دم.

(آهو خنده اغراق‌آمیزی می‌کند. از در خروجی بیرون می‌رود.)

(لحظه‌ای بعد آهو از در اتاق خواب می‌آید تو و بی‌آن‌که حرفی بین آن دو ردوبدل شود، آهو بیرون می‌رود.)

روز دروغ

(شخصیت‌ها: لیلی و مَه یار)

[همان سوئیت شماره ۲۷.]

لیلی: باز هم می‌خوری برات لقمه درست کنم؟

مَه یار: نه.

لیلی: توی این آب و هوا اشتهاها باز شده آره؟

مَه یار: ابا لحنی بی‌تفاوت! اوهوم.

لیلی: خوش به حالت که با اشتها غذا می‌خوری. کاش من هم می‌تونستم. وقتی یکی رو می‌بینم داره غذا می‌خوره، دل‌م براش می‌سوزه. گاهی وقت‌ها شده یکی رو می‌بینم داره غذا می‌خوره، بغض‌گلووم رو می‌گیره.

مَه یار: خب، تو باید بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: دیوونه! دارم جدی صحبت می‌کنم. می‌دونی، شاید نیاز آدم‌ها به خوردن‌ه که غم‌گینم می‌کنه. اگه ما آدم‌ها گشنه نمی‌شدیم خیلی خوش‌بخت بودیم. ما خوش‌بخت نیستیم چون نیاز به غذا داریم. گشنه‌مون می‌شه و باید غذا بخوریم. این خیلی بده دیگه. خیلی وضع ناجوری‌ه. قبول داری؟

مَه یار: نه.

لیلی: ولی من که فکر می‌کنم ما آدم‌ها... چرا می‌خندی؟

مَه یار: گفتمی فکر می‌کنی خنده‌م گرفت. باورم نمی‌شه تو هم بتونی فکر کنی.

لیلی: حالت خوب‌ه؟

مَه یار: آره. مطمئنم وضع‌م از تو یکی دیگه به‌تر‌ه. دست‌کم به روان‌پزشک احتیاج ندارم، اما تو در اولین فرصت لازم‌ه بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: خیلی خب، خیلی بامزه‌ای.

مَه یار: من جدی دارم می‌گم. شوخی نمی‌کنم.

لیلی: تو انگار یه چیزت می‌شه‌ها!

مَه یار: آره. تو زیاد حرف می‌زنی و من اصلن حوصله ندارم.

لیلی: ببخشید.

مَه یار: برای چی؟

لیلی: که زیاد حرف زدم.

مَه یار: نه. تو تقصیری نداری. دلت می‌خواد حرف بزنی. من حوصله ندارم.

لیلی: حوصله من رو نداری؟

مه یار: نه.

لیلی: نه؟

مه یار: نه.

لیلی: نه؟

مه یار: گفتم که، نه.

لیلی: یادم می مونه.

مه یار: تو باید با کسی ازدواج می کردی که حوصله داشته باشه باهات حرف بزنه. تو حق داری ازم ناراضی باشی.

لیلی: من ازت راضی م عزیزم.

مه یار: من ازت راضی نیستم. واقعن الان دارم تحملت می کنم. هر چی فکر می کنم سر در نمی آرم ما چرا با هم ازدواج کردیم. آخه من و تو چه ربطی به هم داریم.

لیلی: مه یار!

مه یار: حال م خوب نه. همین رو می خوای بدونی؟ حال م خوب نه و می دونم چی دارم می گم. موضوع این نه که دیگه نمی تونم تظاهر کنم. دیگه نمی تونم دروغکی بخندم و وانمود کنم دارم با توجه به حرفات گوش می دم. دیگه بس نه. موضوع این نه که دیگه حال م داره به هم می خوره. هر جور که فکر می کنم می بینم ما به درد هم نمی خوریم.

لیلی: ببین، من نمی فهمم. من...

مه یار: مشکل من توی این دو سالی که با هم زندگی می کنیم همین نه. تو من رو نمی فهمی. من هم تو رو نمی فهمم.

لیلی: منظورم این نبود. من می گم تو امروز...

مه یار: اصلن برام مهم نیست منظورت تو چی بود. اما منظور من واضح نه. من دیگه حوصلهت رو ندارم. بهت نگاه می کنم و از خودم می پرسم آخه چی شد که ما تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم؟ و فقط به یه جواب می رسم. ما دو سال پیش چه قدر بچه بودیم که تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. آخه ما چه وجه مشترکی با هم داریم؟ البته خب، آدمها با هم تفاوت دارند، حرفی نیست، ولی ما فقط با هم تفاوت نداریم، ما با هم اختلاف داریم. خب، بَلَخَرَه باید روزی می رسید که ما توی روی هم بایستیم، الان همان روز نه. من البته وضع بدتری رو پیش بینی می کردم. فکر می کردم روزی می رسه که ما یه دعوای اساسی با هم می کنیم و اون وقت من همه این حرفها رو می گم. حرفهایی که مدت ها ست توی دل م تل انبار شده. دل م نمی خواد تو همین جور بشینی و نگاه کنی. دل م می خواد تو هم حرف بزنی.

خدا حافظ | ۶

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلی: رک و پوست‌کنده بهم بگو منظورت چی‌ئه؟

مه‌یار: باز هم می‌پرسه منظورت چی‌ئه؟ منظورم کاملاً واضح‌ئه. ازدواج ما یه اشتباه بود. به نفع هر دو تاملون‌ئه که از هم جدا شیم. من مطمئنم تو هم از ازدواج با من پشیمونی، مطمئنم.

لیلی: من پشیمون نیستم.

مه‌یار: هستی. مطمئنم. خواستگار به اون خوبی داشتی، فوق‌لیسانس نمی‌دونم چی، پول‌دار، خوش‌تیپ. مطمئنم بارها با خودت گفתי چه اشتباهی کردم. آره خب، اشتباه کردی. کار عاقلانه‌ای نکردی که با من ازدواج کردی. تو با این کارت هم به بخت خودت پشت پا زدی، هم من رو گرفتار خودت کردی و خودت رو گرفتار من. اگه بهم نمی‌گفتی همچین آدمی هست که اومده خواستگاریت، من هم هول نمی‌شدم که این‌قدر زود باهات ازدواج کنم. بیش‌تر رفقای من هنوز مجردند. من وقتی اون‌ها رو می‌بینم از وضع خودم گریه‌م می‌گیره. آینده خودم رو دارم می‌بینم که مثل کارمندهایی که همیشه به‌شون می‌خندیدم صبح از خواب بیدار می‌شم و با عجله می‌رم سر کار، بعد از ظهر برمی‌گردم خونه، کمی بعد بابا می‌شم و کمی بعد می‌فهمیم که حقوقم کافی نیست و باید بعد از ظهرها تا دیروقت یه جای دیگه کار کنم. تو حق نداری با نگاهت سرزنش‌م کنی. دارم احساس حقیقی‌م رو بهت می‌گم، چون دیگه از فیلم بازی کردن خسته شدم. می‌خوام بدونی با کی داری زندگی می‌کنی.

لیلی: من می‌دونستم. همیشه می‌دونستم. اصلن از حرف‌هایی که زدی تعجب نکردم.

مه‌یار: من قبل از این هیچ‌وقت رفتاری نکردم که بتونی بفهمی درباره خودمون چی فکر می‌کنم. تو الان عصبانی هستی، برای همین داری دروغ می‌گی.

لیلی: لازم نبود رفتاری بکنی تا بفهمم. از چشم‌هات، از طرز نگاه کردنت خیلی راحت می‌شد فهمید.

مه‌یار: تو داری بلوف می‌زنی، لیلی. حالا چه اصراری داری بهم ثابت کنی خیلی باهوشی؟ به‌تر‌ئه به پیش‌نهادم فکر کنی. به نظر تو به‌تر نیست از هم جدا شیم؟

لیلی: پای من رو وسط نکش. اگه همچین تصمیمی داری، خب این کار رو بکن.

مه‌یار: پس تو هم موافقی که این‌جوری به‌تر‌ئه، نه؟ چون به هر حال...

لیلی: گفتم پای من رو وسط نکش.

مه‌یار: سوالم خیلی ساده ست لیلی. اصلن هم ترس نداره. فقط بگو خودت هم موافقی از هم جدا شیم؟ فقط بگو آره یا نه؟

لیلی: نه.

مه‌یار: چرا نه؟ وقتی دو نفر به درد زندگی با هم نمی‌خورند برای چی باید هم‌دیگر رو یک عمر تحمل کنند؟

لیلی: خیلی خب، من می‌رم. از جای خود برمی‌خیزد.

مه‌یار: کجا؟

خدا حافظ | ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلی: برمی‌گردم تهران.

مه‌یار: بشین. من هنوز حرفم تموم نشده.

لیلی: ما دیگه حرفی با هم نداریم.

مه‌یار: به‌ترئه بشینی با هم حرف بزنی. تو داری از واقعیت فرار می‌کنی. اما بخوای نخوای یه اتفاقی افتاده، نمی‌تونی ازش فرار کنی.

لیلی: فرار نمی‌کنم. دارم می‌رم چون دیگه دلیلی نداره بیش‌تر این‌جا بمونم. اون‌قدر که لازم بود حرف‌ها رو شنیدم.

مه‌یار: خب جوابت چی‌ئه؟

لیلی: اگه این‌طور می‌خوای خیلی خب، خدا حافظ.

[اوسایل خود را برمی‌دارد و در کیف می‌گذارد. مه‌یار خنده‌کنان به او نزدیک می‌شود.]

مه‌یار: صبر کن الاغ جون. این حرف‌ها هم‌ش شوخی بود.

لیلی: [تحقیرآمیز.] چی؟

مه‌یار: همه حرف‌هایی که زدم شوخی بود.

لیلی: آره شوخی بود، می‌فهمم.

مه‌یار: امروز روز دروغ‌ئه. امروز توی روزنامه خوندم هر سال در همچین روزی توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. خیلی بامزه است نه؟

لیلی: آره، خیلی بامزه است.

مه‌یار: دارم بهت می‌گم همه‌ش شوخی و دروغ بود الاغ جون. چی‌ئه؟ باورت نمی‌شه؟ بیا این هم روزنامه. وقتی خوندم توی اروپا آدم‌ها به هم دروغ می‌گن، من هم به سرم زد بهت دروغ بگم. به همین سادگی. ایناهاش. اول آوریل، روز دروغ. نمی‌خوای بخونی‌ش؟

لیلی: [با فریاد و بغض] ما توی اروپا زندگی نمی‌کنیم.

مه‌یار: آره، درست‌ئه. ببخشید.

لیلی: تو واقعن فکر می‌کنی با یه ببخشید همه چیز درست می‌شه؟ خیلی احمقی.

مه‌یار: چه‌قدر بی‌جنبه‌ای تو. شوخی سرت نمی‌شه؟

لیلی: نه. تو گشتی گشتی یه روز رو پیدا کردی که بتونی حرف‌های دلت رو بزنی و بعد خیلی آسون بگی همه‌ش شوخی بود. اما من فکر می‌کنم توی این شوخی بی‌مزهت خیلی حرف‌های جدی بود.

مه‌یار: اگه من اون حرف‌ها رو جووری بهت می‌گفتم که تو بو می‌بردی دارم شوخی می‌کنم، دیگه لطفی نداشت که. من کلی تمرین کردم از صبح تا تونستم این‌قدر خوب و طبیعی بازی کنم.

لیلی: سعی نکن توجیه کنی مه‌یار. من فکر می‌کنم تو مدت‌ها داشتی تمرین می‌کردی این حرف‌ها رو به‌م بگی، فقط نمی‌دونستی چه‌طور شروع کنی، تا این‌که امروز دیدی توی اروپا مردم حق دارند به هم دروغ بگن، حالا این چه ربطی به کشور ما داره من نمی‌دونم، اون وقت با خودت گفستی آها، روزی که انتظارش رو می‌کشیدم رسید. خواستی من رو بسنجی. خیلی خب، سنجیدی. قیافه‌ی آدم‌های متعجب رو به خودت نگیز خواهش می‌کنم. آره، بخند. بخند. باید هم خوشحال باشی. خیالات هم راحت‌تره که گفستی همه‌ش شوخی بود. اما من مطمئنم کلمه به کلمه‌ای که گفستی حرف دل‌ت بود. فقط اون آوریل کوفتی بهانه‌ای دستت داد که من رو بسنجی. اگه مثل یه مرد روی حرفت وامی‌ستادی من این جور دلم آتیش نمی‌گرفت. دیدی که داشتم می‌رفتم، اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم مثل آدم‌های آب‌زیرکاه هر چرندی توی دل‌ت هست بگی و بعدش هم رفتارت رو توجیه کنی. دیگه برای این زرنگ‌بازی‌ت نمی‌تونم دهنم رو ببندم. خودت دیدی که من بدون یک کلمه حرف داشتم راه می‌افتادم برم، اما حالا که اومدی زرنگی کنی، می‌خوام آب پاکی رو بریزم روی دستت و بگم راستش من هم همچین دل‌خوشی از تو ندارم. من زندگی‌مون رو زیر و رو می‌کنم و اصلن نمی‌بینم تو به عنوان یه مرد کار خیلی موثری کرده باشی. واقعیت این‌تره که تو آدم بی‌عرضه و بی‌مسئولیتی هستی و این تنها عیب تو نیست. از همه بدتر زن‌باره‌گی تو‌ئه. گفتم اون قیافه متعجب رو به خودت نگیز. واقعن نشده یک بار، محض رضای خدا یک بار با هم بریم بیرون و من از دستت عصبانی نشم. همه‌ش چشم‌ت به زن‌های دیگه ست و خدا می‌دونه اون لحظه چه‌قدر دلم می‌خواد خفه‌ت کنم. وقتی می‌بینم زن‌هایی که تو به‌شون زل زده‌ای چه‌طور با حالت تحقیرآمیز بهم نگاه می‌کنند و توی دل‌شون بهم می‌خندند، اون لحظه دلم می‌خواد بکشم‌ت.

مه‌یار: ببین لیلی...

لیلی: فقط می‌خوام یادت باشه این تو بودی که شروع کردی. می‌خوام بدونی از جزئی‌ترین عادات‌ها حالت حال‌م به هم می‌خوره. از این خمیازه کشیدن‌های مداوم حال‌م به هم می‌خوره. به خدا اولین بار‌تره توی زندگی‌م آدمی رو می‌بینم که می‌تونه روزی پنجاه بار خمیازه بکشه. آخه چه‌طور می‌تونی؟ فقط می‌خوام بدونم فکت درد نمی‌گیره؟ واقعن چه‌طور می‌تونی؟ من که در تمام این دو سال کنارت بودم هر وقت دیدم داری خمیازه می‌کشی، به خدا فک خودم درد گرفته. هر وقت خمیازه می‌کشی، من واقعن احساس ملال می‌کنم. آره، درست گفتی، من بچه بودم. درست گفتی، آره، من پشیمونم. خیلی خب خداحافظ.

مه‌یار: لیلی، من ازت عذر می‌خوام. به‌خدا نمی‌دونستم شوخی‌م این قدر اذیت می‌کنه.

لیلی: تو شوخی نکردی مه‌یار. ما دو سال‌تره که داریم با هم زندگی می‌کنیم، دیگه خوب هم‌دیگر رو می‌شناسیم. تو شوخی نکردی. خب واقعن داره بهت سخت می‌گذره. دوست‌های تو همه‌شون مجردند. می‌تونی از این به بعد وقتت رو همه‌ش با اون‌ها بگذرونی.

مه‌یار: من واقعن دوستت دارم لیلی.

لیلی: از این به بعد زن‌های توی خیابون رو دوست داشته باش.

مه‌یار: ببین، دیگه داری از حد خارج می‌شی.

لیلی: آره، دارم از حد خارج می‌شم. برای یک بار هم که شده باید بدونی درباره تو چی فکر می‌کنم.

مه‌یار: بهت گفتم توی این روزنامه لعنتی خوندم توی اروپا همه‌ی آدم‌ها یه روز دروغ دارند.

لیلی: ما خودمون همچین روزی داریم. همین فردا می‌تونستی بهم دروغ سیزده رو بگی.

مه‌یار: آره، اما اگه فردا بهت می‌گفتم ممکن بود بو ببری که دارم شوخی می‌کنم.

لیلی: ببین دیگه برام فرقی نمی‌کنه تو داشتی جدی می‌گفتی یا شوخی می‌کردی. به هر حال من دارم

جدی می‌گم. ما باید از هم جدا شیم. هر چه زودتر به‌تر. خدا حافظ.

آدر را باز می‌کند که بیرون برود. مه‌یار در را قفل می‌کند و کلید را برمی‌دارد.

مه‌یار: من نمی‌خوام از هم جدا شیم، حالا چی می‌گی؟ چی کار می‌تونی بکنی؟

لیلی: یعنی تو می‌خوای ما مثل خیلی از زن‌ها و مردهایی که بی‌خودی یک عمر دارند هم‌دیگر رو تحمل

می‌کنند، زیر یک سقف با هم زندگی کنیم؟ خیلی خب. اگه این‌طور می‌خوای، خیلی خب، زندگی

می‌کنیم. اما در همچین وضعیتی کسی که بیش‌تر اذیت می‌شه تویی نه من. چون از همین حالا تا

وقتی که خودم تشخیص بدهم تو باید دست‌کم یک متر ازم دور باشی. همین‌که بخوای بهم نزدیک

بشی من رو برای همیشه از دست می‌دی.

مه‌یار: آخه، من چه جوری حالت کنم همه حرف‌هام شوخی بود؟ به‌خدا یه ذره‌ش هم جدی نبود. بگو من

چه جوری باید ثابت کنم؟

لیلی: دارم بهت می‌گم دیگه لازم نیست بهم ثابت کنی. دیگه اصلن برام مهم نیست که تو داشتی شوخی

می‌کردی یا جدی می‌گفتی. مهم این‌ه که من دیگه دلم نمی‌خواد با تو زندگی کنم. الان این

من‌م که می‌خوام از هم جدا شیم. حالا شوخی یا جدی به قول تو یه اتفاقی بین ما افتاده. نتیجه‌ش

این‌ه که من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم.

مه‌یار: لیلی، تو که این‌قدر بی‌جنبه نبودی، به‌خدا من دوستت دارم.

لیلی: ببین، اصلن حق با تو‌ه. خیلی خب؟ تو داشتی شوخی می‌کردی. اصلن تو خیلی بامزه‌ای. اما من

دارم جدی می‌گم. تو با این شوخی‌ت بهم فرصت دادی که بتونم راحت حرف‌های دلم رو بزنم و

بگم راست‌ش من هم دیگه حوصله‌ت رو ندارم. واقعن دیگه خسته شده‌م. حالا تو می‌گی شوخی

کردی، اما من جددن تا حالا وانمود می‌کردم ازت خوشم می‌آد. من دروغ گفتم که ازت راضی‌م.

واقعیت این‌ه که حال‌م ازت به هم می‌خوره. من دیگه نمی‌تونم این اخلاق عجیب و غریبت رو

تحمل کنم. دیگه نمی‌تونم با نداری‌ت بسازم. اصلن فیزیکت رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. کلید رو

بده به من.

مه‌یار: لیلی، دیگه تکرار نمی‌شه، ببخشید.

لیلی: یعنی چی؟ مثل بچه‌ها: مامان، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. کلید رو بده به من.

مه‌یار: خواهش می‌کنم لیلی. من بدون این‌که قصد بدی داشته باشم عصبانی‌ت کردم. تو الان خیلی

عصبانی هستی. خواهش می‌کنم بهم فرصت بده. من این اشتباه رو جبران می‌کنم. بهم فرصت بده

خدا حافظ | ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

که ثابت کنم می‌تونم جبران کنم. این اولین و آخرین باره که من از این شوخی‌ها می‌کنم. ببین، اگه الان برای این داری می‌ری که من این جام، خب، من می‌رم بیرون. تو همین جا بمون. من می‌رم یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم که بریم شام بخوریم خب؟ می‌ریم رستوران شیلات. جای قشنگی‌ه. باید اون جا رو ببینی. از سقفش تورهای ماهی‌گیری آویزون‌ه. کسایی که غذا می‌آرن، لباس‌های ملوانی تن‌شون‌ه. دل‌م می‌خواست بدون این که بهت بگم، ام‌شب ببرم اون‌جا. خب حالا ناچار شدم بگم. چی می‌گی؟ من از ته دل ازت عذر می‌خوام خب؟ من می‌رم، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم. [مه‌یار کت خود را می‌پوشد و هم‌زمان لیلی مانتوی خود را درمی‌آورد.] ساعت نه می‌آم که با هم بریم شام بخوریم. [در خروجی را باز می‌کند.] خدا حافظ.

لیلی: صبر کن. خودت گفتی امروز روز دروغ‌ه. خب، من هم داشتم شوخی کردم. دیدی! فقط تو نیستی که بلدی خوب فیلم بازی کنی.

مه‌یار: اما تو داشتی جدی می‌گفتی.

لیلی: چی‌ه؟ تو شوخی سرت نمی‌شه؟ تو که این قدر کم‌جنبه نبودی. خودت گفتی امروز توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. اول آوریل.

مه‌یار: [به لیلی نزدیک می‌شود. گویی می‌خواهد گونه‌اش را ببوسد.] ببین لیلی، من ...

لیلی: نه. عاشقانه ازت می‌خوام تا وقتی که اجازه ندادم، یک متر از من فاصله بگیری. اون حرف شوخی نبود. [مه‌یار چند قدم به عقب برمی‌دارد.] آفرین بچه‌ی خوب!

ماه غسل

(شخصیت‌ها: فرزند و آوا)

[همان صحنه ی قبلی، اما اکنون آدم‌های دیگری در سوئیت شماره ی ۲۷ به سر می‌برند. فرزند در تمام مدت نمایش پشت به تماشاگر در جلوی صحنه روی مبل نشسته است. آوا در آغاز پشت پنجره ی ته صحنه پشت به تماشاگر ایستاده.]

آوا: ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه.

[سکوت]

آوا: تو چهت نه؟

فرزند: نمی‌تونم بخوابم.

آوا: می‌ترسی؟

فرزند: نه.

آوا: آره، می‌ترسی. پیدا ست.

فرزند: نه.

آوا: تو ترسویی.

فرزند: نه، من نمی‌ترسم.

آوا: می‌ترسی. تو می‌ترسی.

فرزند: نه.

آوا: آره. آره.

[سکوت]

آوا: نمی‌خوای به مادرم تلفن کنی؟

فرزند: انتظار داری تلفن کنم چی بگم؟

آوا: آخرش باید با خبر بشن، مگه نه؟

فرزند: نمی‌دونم چه جووری بگم. من نمی‌تونم.

آوا: تو باید تلفن کنی.

فرزند: می‌گم نمی‌تونم.

آوا: شاید بهتر نه به خونه داداشم تلفن کنی.

فرزند: فکر می‌کنی داداشت وقتی بشنوه، چی بهم می‌گه؟

آوا: شاید بهت بد و بی‌راه بگه.

فرزند: آره، هیچ بعید نیست بهم بد و بی‌راه بگه.

آوا: به هر حال باید به یکی بگی. داداشم به تر می تونه به مادرم بگه. آره، تلفن کن به نیما. آره.

فرزاد: شاید نیما هیچ هم بهم بده و بی راه نگه.

آوا: آره، شاید... خب دیگه، تلفن کن.

فرزاد: نمی دونم چه جوری شروع کنم به داداش ت بگم.

آوا: تو تلفن کن، حرف پیش می آد.

فرزاد: من نمی تونم.

آوا: می تونی.

[اسکوت]

آوا: به من نگاه کن... تو نمی تونی گریه کنی؟ تو اصلن گریه نمی کنی؟

فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: تو کمکم نکردی.

فرزاد: چه طور می تونستم کمکت کنم؟

آوا: من فکر می کردم تو به خاطر من هر کاری می کنی. تو اصلن سعی نکردی کمکم کنی.

فرزاد: تقصیر تو بود. تو اصرار کردی بریم جایی که کسی نباشه. اشتباه کردم، چه اشتباهی کردم به حرفت گوش دادم.

آوا: ماه داشت بهم لب خند می زد.

فرزاد: من نیاستی به حرفت گوش می دادم. اون جا جای شنا نبود.

آوا: آب دریا چه گرم بود. ماه داشت بهم لب خند می زد.

فرزاد: من نیاستی به حرفت گوش می دادم.

آوا: تو ترسیده بودی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی و تنهام گذاشتی.

فرزاد: نه، من تنهات نداشتم، نه. فکر می کنی اگه می تونستم کاری نمی کردم؟ من نمی تونستم کاری بکنم.

آوا: باهام بحث نکن. تو تنهام گذاشتی. [مکث] تو فقط بلدی مثل بچه ها گریه کنی. احساس گناه می کنی؟ برای خودت گریه می کنی یا برای من؟ [مکث] تو خیلی زود فراموش می کنی.

فرزاد: نه، فراموش نمی کنم.

آوا: آره، خیلی زود. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: نه.

فرزاد: آره.

آوا: نه، تو تنهام گذاشتی. هیچ کاری نکردی.

فرزاد: من نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری نمی‌کردم؟ هر دومون خسته بودیم. مدت زیادی توی آب بودیم و نا داشتیم. من خودم شنا بلد نیستم.

آوا: تو ترسیده بودی. مثل آدم‌های بی‌دست و پا فقط داشتی نگاه می‌کردی و فریاد می‌زدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، ترسیدی. اصلن کمکم نکردی. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: پس بیا توی آب... دیدی!

[آوا می‌آید کنار فرزاد اما رو به تماشاگر می‌نشیند.]

فرزاد: شاید مرگ اتفاق بدی نباشه، ولی ما که زنده‌ایم رنج می‌بریم، چون کسی رو از دست داده‌ایم. ما برای کسانی که از دست داده‌ایم گریه می‌کنیم. شاید برای کسانی که می‌میرند این کار خنده‌دار باشه، اما وضع برای خودمون دردناک‌ه. چون ما کسی رو از دست داده‌ایم و نمی‌دونیم مرگ چه جور اتفاقی‌ه.

آوا: تو به برادرم تلفن نکردی.

فرزاد: این جور مواقع آدم‌ها چه کار می‌کنند؟ من نمی‌دونم چی بگم، چه جوری بگم؟

آوا: پس به خانواده‌ی خودت خبر بده. به برادر خودت زنگ بزن. آره، به فرشاد زنگ بزن.

فرزاد: آره. آره. تلفن می‌زنم به فرشاد. [گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.]

آوا: بهش بگو بیاد این‌جا. بگو تو نمی‌تونی رانندگی کنی. تو نباید رانندگی کنی فرزاد.

فرزاد: الو... فرشاد! گوش کن. آوا توی دریا غرق شده... آره... چی؟... چی گفتی؟ آره. مرده. غرق شده. نه، هنوز به اون‌ها تلفن نکردم. نمی‌دونم چه جوری بهشون بگم. نمی‌دونم چی بگم. می‌خوام تو بهشون بگی. هر وقت پیداش کردند راه می‌افتم می‌آم. می‌گن فردا دریا جسدش رو پس می‌ده.

[آوا برمی‌گردد و مانند فرزاد پشت به تماشاگر می‌نشیند.]

آوا: بهش بگو تو نمی‌تونی رانندگی کنی. بگو بیاد این‌جا.

فرزاد: [به فرشاد] تو می‌آی این‌جا؟ من نمی‌تونم رانندگی کنم. آره؟ منتظرم. به خانواده‌ی آوا تلفن می‌زنی؟
دیگه خودت می‌دونی. خدا حافظ.

نویسنده: محمد یعقوبی

آوا: نگاه کن. ماه داره بهم لب خند می زنه. اسریش را روی شانه‌ی فرزاد می گذارد. هر دو هم چنان پشت به تماشاگر نشسته‌اند.
به اون‌ها بگو تو خیلی سعی کردی نجاتم بدهی، اما من دست و پا می زدم و نمی‌ذاشتم کمکم کنی.

فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: فقط دل خورم از این که که تو کمکم نکردی.

فرزاد: من سعی خودم رو کردم به خدا.

آوا: قسم نخور. قسم نخور.

فرزاد: من سعی خودم رو کردم.

آوا: تو ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی. ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی. تو ترسیدی. کمکم نکردی. تو ترسیدی. تنهام گذاشتی.

فرزاد: آره، من ترسیدم. من ترسیدم.

آوا: فقط می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. می‌فهمی چی می‌گم؟

فرزاد: به سرم زد خودم رو غرق کنم، اما شهامتش رو نداشتم.

آوا فرزاد را بغل می‌کند و در سکوت بارها و بارها هم‌دیگر را می‌بوسند.

آوا: چشم‌هات خونی‌ئه. تو باید بخوابی. بیا بخواب عزیزم. تو خسته‌ای. باید بخوابی عزیز من. بیا.

آوا به اتاق دیگر می‌رود. فرزاد هم. کمی بعد فرزاد برمی‌گردد. پشت به تماشاگر، رو به پنجره‌ی ته صحنه.

فرزاد: آوا؟! آوا، تو این‌جا هستی؟! آوا؟! ... اگه این‌جا هستی یه جوری حالی م کن. پنجره رو باز کن آوا.
[پنجره باز نمی‌شود.] پرده رو کنار بزن. [پرده کنار نمی‌رود.] یه جوری حالی م کن هستی.

مرسی به خاطر ساندویچ‌ها

(شخصیت‌ها: سیامک و ساسان)

[همان سوئیت شماره ۲۷. این بار دو برادر در آن حضور دارند. برادر بزرگ‌تر، سیامک نزدیک به سی سال سن دارد و ساسان هجده ساله است.]

سیامک: الو. الو. سام‌علیک... از بندر انزلی. یه ریزه خوش‌حال‌م. آره، پیداش کردم. پشت پنجره وایساده داره ساندویچ می‌خوره. به خدا پشت پنجره وایساده. عین گاو گشنه‌ش‌ئه. این سومین ساندویچ‌ش‌ئه. آخه یکی نیست به‌ش بگه تو که کونش رو نداری، پا می‌شی می‌ری کجا؟ خیلی خب، خفه می‌شم... بیا بچه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. بقیه‌ی اون ساندویچ لامسب رو هم بنذار بعد تلفن بخور. با تو هستم بچه. [گوشی تلفن همراه را به سوی ساسان می‌گیرد. برای خود ترانه‌ای زمزمه می‌کند: همه می‌گن دیوونه‌م، این رو خودم می‌دونم...]

ساسان: الو. سلام. خوب‌م. خیلی خب. نه‌خیر، نمی‌تونم توضیح بدم.

سیامک: همه می‌دونن که عاشقی با مامان درست صحبت کن بچه.

ساسان: الان نمی‌تونم. باشه. [تلفن را به سیامک می‌دهد.]

سیامک: الو. این هم شاه‌پسرت. حال می‌کنی؟ همین‌که اراده کردم پیداش کردم. تا یه ساعت دیگه راه می‌افتیم. من خسته‌م، یه استراحتی باید بکنم مامان. همه‌ی این‌هایی رو که داری می‌گی خودم می‌دونم مامان. خیلی خب... الو، سام‌علیک. خیلی چاکریم از ترس. مگه من چه‌جوری حرف می‌زنم؟... آها، خب، یه خورده سرم گرم‌ئه... آره... تو رو خدا حال نصیحت شنیدن ندارم. خیلی خب، تا درست نشدم نمی‌شینم پشت فرمون. تو رو حضرت عباس حال خوش‌ئه، مخ ما رو سولاخ نکن. این‌جا همین‌که اراده کنی پیدا می‌شه. اصلن روی دیوارها نوشته شده: آب داریم. یا به یکی برمی‌خوری که کنار خیابون وایساده هی می‌گه: آب. آب. برای گفتن جمله‌ی قبل می‌کوشد لهجه‌ی مردم انزلی را تقلید کند. [باحال‌ند. من واسه همین راه نیفتادم دیگه. گفتم اول می‌زون شم، بعد. خب، کاری؟ باری؟ چاکریم. مامان کاری نداره؟... الو... این رو که به‌م گفتم مامان. خیلی خب. ای بابا! تا خبر مرگم درست نشدم راه نمی‌افتم. مامان، اگه همین جور بخوای حرف بزنی فقط شرکت مخابرات رو خوش‌حال می‌کنی. خیلی خب. خداحافظ. [گفت‌وگوی تلفنی تمام می‌شود.] اگه هنوز سیر نشدی باز برم بگیرم؟ اگه حال نداری حرف بزنی، می‌تونم اون کله‌ی لامسب رو تکون بدی که من بفهمم چی کار باید بکنم.

ساسان: نه.

سیامک: نه یعنی چی؟ دیگه نمی‌خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: ولی از این شهر خوشم اومده. مردمش خیلی باحال‌ند. چند وقت‌ئه این‌جایی؟... هوی! کری بچه؟

ساسان: چی گفتی؟

سیامک: حال داری یه خورده با هم گپ بزنیم؟

[ساسان بی آن که پاسخی بدهد به ساندویچ خود گاز می زند.]

سیامک: خب، تو چه تئ بچه؟

ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: نه بابا! چرا نمی گی چه مرگت تئ؟ سخت نگیر.

ساسان: من چیزیم نیست.

سیامک: نمی گی؟ خیلی خب، بذا خودم حدس بزنم. تو یه روز داشتی از خیابون یا بیابون رد می شدی یهو چشت خورد به یه شازده خانوم، قلبت شروع کرد به تاپ تاپ زدن، باورت شد این همونی تئ که در تموم زندگیت دنبالش می گشتی. یا علی! رفتی جلو. رفاقت، سینما، کوه، دو سه ساعت پچ پچ از تلفن، خلاصه معتاد معتاد، تا این که یه روز معلوم شد شازده خانوم می خواد با یکی دیگه ازدواج کنه، تو هم داغون زدی به بیابون. درست تئ؟ زدم به هدف، نه؟ به قول معروف اسب خوب رو از راه رفتنش می شه شناخت، آدم عاشق رو از نیگاش. [سیگاری از جیب خود درمی آورد.] آتیش داری؟

ساسان: نه.

[سیامک از جیب خود فندکی درمی آورد و سیگار خود را روشن می کند.]

سیامک: سیگار می خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: تسکینت می ده ها. می شینی خاطرات می نویسی: آی عشق، عشق، عشق. یه قلب می کشی که یه نیزه از وسطش گذشته.

[ساسان کلافه از دود سیگار از او دور می شود.]

سیامک: این جور هم نفس های عاشقانه واسه من نکش!

ساسان: چه جووری پیدام کردی؟

سیامک: خیلی آسون. عکست رو توی روزنامه چاپ کردیم. اول ها یکی زنگ زد گفت تو رو توی قم دیده. من می دونستم به گروه خون تو نمی خوره بری قم. از مامان اصرار که بریم قم. رفتیم قم. پیدات نکردیم قم. از اون جا زنگ زدیم خونه، بابا گفت چند نفر زنگ زدند. یکی شون گفت تو رو توی چالوس دیده. یکی نمی دونم توی اراک یا کجا دیده. خیلی هام زنگ زدند گفتند توی خود تهران دیدنت. تا این که یه هفته پیش یه بابایی از این جا زنگ زد، قسم آیه که باز هم تو رو دیده. شماره تلفنش رو به موم داد. من همین که رسیدم این جا، اول رفتم پیش این بابا. اون نشونم داد هر روز کجا تو رو دیده. خلاصه خوب ما رو علاف خودت کردی، خوب. حالا بگو چه تئ؟

ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: افتخار نمی‌دی حرف بزنی دیگه؟... آره، ما شدید اون بابا جایزه‌بگیره اسمش چی بود توی فیلم چند دلار بیش تر بازی می‌کرد؟ چی چی ایستوود؟... مامان برات جایزه گذاشت، ما هم راه افتادیم دنبال ت.

ساسان: جایزه گذاشت؟

سیامک: ای بابا! خوش مزه گی سرت نمی‌شه؟ خب، تقصیری هم نداری، عاشقی دیگه. این زن‌ها تنها کاری که بلدند همین‌ه. مردها رو هوایی کنن و زرت بچه بزنان. می‌دونم چه فکرها توی سرت هست. با خودت می‌گی اگه اون مال من باشه، دیگه توی زندگی‌م هیچ‌چی نمی‌خوام. الان برات معنای خوش‌بختی یعنی رسیدن به اون. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. آدم هول‌هولکی ازدواج می‌کنه، خیال می‌کنه چه خبر‌ه. اون وقت شیش ماه، به خدا درست شیش ماه بعد هر مردی با خودش می‌گه چی فکر می‌کردیم و چی شد. اما خب، کله‌ش رفته توی پیت حلبی و دیگه در نمی‌آد... بچه، خوب به حرف‌هام گوش بده، دارم برات از مضرات ازدواج می‌گم. فقط شیش ماه اول‌ه که آسمون قشنگ‌ه. به هم می‌گین دریا چه قدر قشنگ‌ه. لک‌لک‌ها چه قدر قشنگ‌ند. بعد شیش ماه فاتحه مع الصلوات. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. ازدواج بد پدر پدرسوخته‌ی آدم رو درمی‌آره. می‌فهمی منظورم چی‌ه یا بیش تر توضیح بدم؟... الاغ جون! نمی‌تونی یک کلمه جواب بدی من تکلیف خودم رو بدونم؟

ساسان: تو زیاد حرف می‌زنی.

سیامک: اتفاقن این یکی از حرف‌هایی‌ه که خانوم ما تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه، البته از شیش ماه بعد ازدواج. اول‌ها که می‌گفت سیاجون باهام حرف بزنان. حالا تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه تو زیاد حرف می‌زنی سیا. ابرای گفتن جمله‌ی قبل صدای زنش را تقلید می‌کند. اه! بابا، ای خدا! این زبان لامسب رو برای همین خدا داده بهمون که باهات حرف بزنین لامسب‌ها! خب، حالا زنم یه چیزی می‌گه، اما تو دیگه خفه! خفه! داش کوچیکمی، حق دارم باهات حرف بزنام، تجربه‌هام رو دراختیارت بذارم و مواظب باشم اشتباه نری. اگر هم صلاح بدونم حق دارم بزنام پس کله‌ت. گرفتی چی می‌گم؟ پس گوش بده. دردت نمی‌آد بچه. حرف‌هام دوا ست. ببین بچه! بذا این جور بهت بگم: اگه اون شازده خانوم هرچی بهت گفته کشک‌ه. اگر هم باهات رفیق شده بود، فقط واسه خاطر چشم و هم‌چشمی با رفقاش بود. همین‌ه که حالا یکی دیگه رو پیدا کرده و گذاشته‌تت به امان خدا. وقتی همچین اتفاقی می‌افته، بدون که حکمتی پشتش هست. نمی‌گم زن نگیر. بگیر لامسب، اما عجله نکن. تازه، آخه کی الان بهت زن می‌ده پشکل؟ سربازی که نرفتی. جون که نداری، کم می‌آری بدبخت. پول؟ نداری. من موقع ازدواج کلی پول توی حسابم داشتم. این‌ه که بهت می‌گم عجله نکن یا تا قان می‌زنی. احساساتی هم نشو. سعی کن جفت خودت رو پیدا کنی. سخت‌ه، اما می‌ارزه. وگرنه می‌شی مثل من. من خر احساساتی شدم. زنی که جفت آدم نباشه، آره، اول‌ها آدم رو تحویل می‌گیره. تو با خودت می‌گی: وای! چه فرشته‌ای گیرم اومده. اما به خدا شیش ماه بعد می‌رسی به همون جا که چی فکر می‌کردیم و چی شد. زن ناجور بگیر، کارت ساخته ست بدبخت. زن ناجور یعنی گیر سه پیچ. ببین، من به هزار زحمت تونستم از سرم واش کنم. می‌خواست باهام بیاد. فکرش رو بکن. یکی هست که هر جا می‌ری می‌خواد باهات بیاد. اه! هر جا می‌خوای بری باید بهش بگی کجا داری می‌ری. تو یه آدم آزادی. قدر آزادی‌ت رو بدون. به

همین زودی خر نشو. من خر شدم، تو دیگه نشو. بذا بهت بگم مشکل ما مردها چی ته. هر کدوم از ما مردها با زنی ازدواج می‌کنیم که رویای مرد دیگه‌ای توی سرش ته. مردی که توی زندگی واقعی‌ش وجود نداشته و نداره، مثلن یه سرخ‌پوست یا یکی مثل این مرتیکه آل پاچینو توی فیلم CARLITO,S WAY. تو باید بگردی جفت خودت رو پیدا کنی. گول خوش‌گلی دخترها رو هم نخور بچه. گول خوش‌گلی‌شون رو نخور. فقط شیش‌ماه اول ته که خوش‌گلی‌شون برات مهم ته. بعد شیش‌ماه دیگه اصلن برات مهم نیست که این بابا چه قدر خوش‌گل ته. دیگه برات این مهم ته که بلد ته غذا درست کنه یا نه؟ آدم هست یا نه؟ تازه، به قول یه بابایی، زن خوش‌گل مال مردم ته. این رو نمی‌دونم کی بهم گفته ولی خیلی هم درست ته. زنت که خوش‌گل باشه مدام باید بیایی‌ش و توی خیابون به مردهای دیگه اخم کنی که به زنت زل نزنند. اه! سری که درد نمی‌کنه به‌ش دستمال نمی‌بندند بچه. الان هم برای این که دل‌ت خنک شه به این قضیه‌ی مهم فکر کن که اون هر چه قدر هم خوش‌گل باشه، هر چه قدر که خوش‌گل باشه پَلْخَره یه روز پیر و چلوسیده می‌شه و برای دیدن قیافه‌ش باید کفاره داد. نکنه به اون پنجره‌ی لامسب دخیل بستنی بچه؟ بگیر بشین، شاید لازم شد برگشتنا یه خورده هم تو برونی.

ساسان: من دیگه باید برم.

سیامک: کجا؟

ساسان: نمی‌دونم. همین جور مستقیم این قدر می‌رم تا به یه جایی برسم.

سیامک: بشین این قدر جفنگ نگو بچه. می‌خوای همین جور مستقیم راه بری برای خودت شعرهای عاشقانه بخونی، آره؟ بی تو مهتاب شی ...

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: بگیر بشین بچه من اعصاب ندارم‌ها. پس داشتم توی گوش خر یاسین می‌خوندم دیگه. تموم زندگی خصوصی‌م رو ریختم توی دایره تا چشم و گوش‌ت واشه، اما انگار حالت نیست ...

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: گه خوردی! مگه من می‌ذارم بری. الان اون جا همه منتظر ما دو تا هستند. بریم این شازده خانوم رو نشون م‌ده می‌خوام ببینم کی ته که این جور آویزون ت کرده. اگر هم خیلی دل‌ت می‌خواد، خیلی خب، اون شازده خانوم رو به عقدت درمی‌آرم تا تو بدبخت عشق کنی که به آرزوت رسیدی و دیگه خوش‌بختی، اون وقت شیش‌ماه بعد می‌آم حال و روزت رو تماشا می‌کنم و حسابی به ریش‌ت می‌خندم. از همین حالا معلوم ته که از اون زن ذلیل‌های بدبختی. دارم می‌بینم ت شیش‌ماه از ازدواجت گذشته و برای خانومت شدی عین میز شیش‌نفره اتاق پذیرایی، اصلن نمی‌بیندت. می‌بینم ت که داری بهم می‌گی: داداش، اشتباه کردم، از زندگی‌م راضی نیستم، گه خوردم. من هم می‌زنم توی اون دهن‌ت، می‌گم بیش‌تر بخور. کنسروش رو بخور. همین رو می‌خوای؟ بسم‌الله. اسم و آدرس‌ش رو بده، بقیه‌ش با من.

ساسان: پای کسی در میون نیست. مرسی به خاطر ساندویچ‌ها.

سیامک: اگه یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی، می‌زنم توی دهن‌ت. گرفتی چی گفتم؟ هوای کار خودت رو داشته باش. به‌خدا می‌زنم توی دهن‌ت. اصلن همون اول که دیدمت بایستی می‌زدم له و لوردهت می‌کردم که این جور پررو نشی. هی اومدم بخندم، با خودم گفتم اشکالی نداره، الاغ‌ئه، حالا یه غلطی کرده، لابد شرمنده ست. تو خجالت نمی‌کشی مرتیکه‌ی الاغ؟ من از کار و زندگی‌م دست کشیدم، زن و بچه‌م توی خونه تنهان، یه ماه‌ئه علاف تو شده‌م، از کار و زندگی‌م افتاده‌م، بی‌کار نبودم که شیش ساعت راه رو بکوبم بیام این‌جا، پیدات کنم که دو تا ساندویچ برات بگیرم و برگردم.

ساسان: من ازت نخواستم از کار و زندگی‌ت دست بکشی و علاف من بشی. الان هم بهت می‌گم دیگه دنبال من نیا. این قدر هم لازم نیست نگران من باشی. من می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

سیامک: مگه قرار ئه بهت تجاوز بکنن که من نگران باشم نتونی از خودت مواظبت کنی؟ من نگران آینده‌تم بدبخت. اگه می‌خوای با یکی ازدواج کنی، باید اسکناس داشته باشی. زندگی یعنی اسکناس، نداشته باشی پشیمی.

ساسان: خداحافظ.

سیامک: بچه این ادا و اصول رو بذار کنار، من اصلن حوصله ندارم‌ها. الان می‌ری حموم خودت رو می‌شوری. این چه قیافه‌ای ئه؟ شدی عین سنده‌ها.

ساسان: من باید برم.

سیامک: دارم بهت می‌گم اون کی ئه. اسم و آدرسش رو بده بقیه‌ش با من. اهل این‌جا ست؟

ساسان: گفتم پای کسی درمیون نیست.

سیامک: ابه او سیلی می‌زند. پس کاسه‌کوزه‌ت رو جمع کن بریم.

ساسان: من نمی‌آم. من از دست شماها فرار کرده‌م. من نمی‌خوام مثل شماها زندگی کنم.

سیامک: ببین بچه، من الان مخم درست کار نمی‌کنه. به یه زبانی حرف بزن که من حالی‌م بشه. یعنی چی که نمی‌تونی مثل ما زندگی کنی؟

ساسان: من نمی‌تونم مثل شماها زندگی کنم. نمی‌خوام مثل شماها زندگی کنم. الان نوزده سال‌م ئه، اما هنوز اون‌طور که می‌خوام زندگی نکرده‌ام. از زندگی هیچ‌چی نفهمیده‌ام.

سیامک: برای عشق و حال هم باید اسکناس داشته باشی بچه. توی اون مغازه می‌تونن کلی پول پس‌انداز کنی بری عشق و حال. مگه تو همین رو نمی‌خوای؟

ساسان: من فقط می‌خوام یه مدت جووری زندگی کنم که خودم می‌خوام. پول هم لازم ندارم.

سیامک: بچه، من می‌خوام کمکت کنم.

ساسان: اگه می‌خوای کمک کنی، دست از سرم بردار. اصلن فراموش کن یه داداش کوچیک داری. یه مدت همه‌تون فراموشم کنین.

خداحافظ | ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

سیامک: از وقتی که یادم نه تو همیشه توی خونه باعث دردسر بودی. هر وقت بابا و مامان با هم دعواشون می‌شد یه جورایی به تو ربط داشت.

ساسان: آره، حق با تو نه.

سیامک: لازم نکرده حرفم رو تایید کنی. می‌خوای بری، برو گم شو.

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن ببینم. پول ساندویچ‌ها رو رد کن بیاد، بعد برو پی کارت.

ساسان: پول ندارم.

سیامک: پس گه می‌خوری می‌گی پول لازم نداری. فقط دل م می‌خواد بدونم پس چه جوری گذران می‌کنی، ها؟ پول شام و ناهارت رو از کجا می‌آری؟

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن. [دسته‌ای اسکناس از کیف پولش بیرون می‌آورد و می‌شمارد.]

ساسان: نه، نمی‌خوام.

سیامک: بیش‌تر از این ندارم. بگیر.

ساسان: لازم ندارم مرسی.

سیامک: بگیر، این قدر چرند نگو. [ادای ساسان را درمی‌آورد:] لازم ندارم مرسی.

ساسان: [پول را می‌گیرد.] مرسی. خداحافظ.

[سیامک دیگر به برادر خود نگاه نمی‌کند. می‌رود روی تخت دراز می‌کشد. ساسان بیرون می‌رود.]

استرالیا

(شخصیت‌ها: جاوید، مرد اول و مرد دوم)

[همان سوئیت. جاوید روی کاناپه نشسته است و مردی با عینک دودی با کمی فاصله مراقب او ست، اما هر گاه جاوید سرش را به سوی او می‌چرخاند، مرد نگاهش را می‌دزد. جاوید شروع می‌کند به قدم زدن آهسته در اتاق، گویی در یک خیابان قدم می‌زند و مرد دنبالش می‌کند. جاوید ناگهان به سوی تلفن هجوم می‌برد، گوشی را برمی‌دارد.]

جاوید: خداحافظ همه‌گی. خداحافظ دوستان. من دارم می‌رم سفر.

مرد: کجا؟ تو بازداشتی.

جاوید: من هر چی پول توی جیبم دارم می‌دم بهت بذار برم.

مرد: تو مرتکب جرم شده‌ای. من مامورم و معذور. می‌دونی چه قدر دنبال ت گشتیم؟

جاوید: هر چه پول دارم می‌دم بهت من رو ندید بگیر. بذار برم.

مرد: هر جا بری، من نه، یکی دیگه پیدات می‌کنه. آخه کجا رو داری بری؟

جاوید: می‌خوام برم اون‌ور آب، به آفریقا. می‌خوام به آفریقا برم.

مرد: کدوم کشور؟

جاوید: فرانسه. میون کشورهای آفریقایی بیش‌تر از همه از فرانسه خوشم می‌آد.

مرد: چه جوری می‌خوای بری؟

جاوید: نمی‌تونم بگم.

مرد: ما از همه چیز خبر داریم. تو می‌خوای بری اون‌ور آب، به فرانسه. کلی پول دادی که توی کشتی میرزا کوچک‌خان قایم‌ت کنند ببرن ت اون‌ور آب. من یه سفر به فرانسه رفتم، پایتختش دمشق خیلی جای قشنگی‌ئه. اما می‌گم چرا نمی‌ری استرالیا؟

جاوید: استرالیا جای خوبی‌ئه. اون‌جا کاری که من کردم جرم نیست. خیلی جاهای دیگه کاری که من کردم جرم نیست.

مرد: جای تو اون‌جا ست پسر. استرالیا. آره، جای تو اون‌جا ست. من حاضرم ببرم ت اون‌جا.

جاوید: واقعن من رو با خودتون می‌برید استرالیا؟

مرد: آره، واقعن.

جاوید: نه، شما شوخی می‌کنید.

مرد: من با تو شوخی ندارم بی‌شعور.

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

[مردی دیگه می‌آید تو.]

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چی گفتی؟

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چرا می‌خوای بری استرالیا؟

جاوید: این‌جا دنبال م می‌گردند.

مرد دوم: چرا؟

جاوید: من کاری کردم که این‌جا جرم‌نه، اما در استرالیا جرم نیست.

مرد دوم: تو اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی‌شی.

جاوید: چی گفتی؟

مرد اول: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی‌شی.

جاوید: منظور چی‌ته؟

مرد دوم: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی‌شی. اگه استرالیا هم بری هیچ پخی نمی‌شی.

مرد اول: اگه استرالیا بری هیچ پخی نمی‌شی. پخی نمی‌شی. پخی نمی‌شی.

جاوید: پخ؟

مرد اول: پخ. پخ. پخ.

جاوید: چی؟ پخ؟

مرد اول: پخ. کنخ.

جاوید: کنخ؟ رابرت کنخ؟

مرد دوم: آره، رابرت کنخ.

جاوید: ابا بغض آره، من رابرت کنخ می‌شدم.

مرد اول: [حرف جاوید را تصحیح می‌کند.] رابرت پخ.

جاوید: ابا بغض آره، درست‌ته. رابرت پخ. من رابرت پخ می‌شدم.

مرد اول: خب، راه بیفت بریم.

جاوید: چی؟

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: بریم؟

مرد دوم: راه بیفت بریم.

جاوید: کجا بریم؟

مرد دوم: استرالیا.

جاوید: کجا؟

مرد اول: استرالیا. استرالیا.

جاوید: استرالیا جای قشنگی نه.

مرد اول: آره، راه بیفت.

[جاوید به سوی در خروجی راه می‌افتد.]

مرد دوم: تو که لختی.

جاوید: نه.

مرد دوم: چرند نگو. تو لختی دیگه.

جاوید: ایناهاش. لباس تن م نه.

مرد دوم: من می‌گم تو لختی.

جاوید: من لخت نیستم.

[با مشت و لگد به جان جاوید می‌افتند.]

مرد اول: با ما بحث نکن. تو لختی.

جاوید: خیلی خب. حق با شما ست.

مرد دوم: تا صد که شمردیم تو باید لباس ت رو تن ت کرده باشی.

[دو مرد شروع می‌کنند به شمارش سریع و جاوید شتابان جیب‌های خود را واری می‌کند. شمارش آن‌ها تمام می‌شود.]

جاوید: من یه کراوات خریدم، اما پیداش نمی‌کنم. به نظر شما عیب نیست که من همین‌جوری پیام

استرالیا؟

مرد اول: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: خب، استرالیا چی؟

جاوید: زشت نیست من این‌جوری با این وضع پیام استرالیا؟

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی نه.

جاوید: فکر می‌کنی با این وضع من رو اون‌جا راه می‌دن؟

مرد اول: لفتش نده. راه بیفت بریم.

جاوید: نه، با این وضع من رو اون جا راه نمی‌دن.

مرد اول: چرا این قدر لفتش می‌دی؟

جاوید: تا صد که بشمرین، من آماده شده‌م.

[آن‌ها شروع می‌کنند به شمارش. جاوید جیب‌هاشان را واری می‌کند. شمارش آن‌ها تمام می‌شود.]

جاوید: نمی‌تونم پیداش کنم.

مرد اول: دیگه وقتی نمونده. داره دیر می‌شه. خیلی کندی. بجنب.

مرد دوم: یه فکر بکر. ما تا صد که بشمریم تو باید آماده شده باشی.

جاوید: فکر خوبی نه.

[جاوید می‌خواد برود، آن‌دو مرد هر کدام یکی از دستانش را می‌گیرند و شروع می‌کنند به شمارش.]

مرد اول و دوم: ابا آهنگ بازی کودکان [ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، هفت، هشتاد، نود، صد. آدستان

جاوید را رها می‌کنند.]

مرد اول: چی شد؟ بریم.

جاوید: چاره‌ای نیست. کراواتم رو نمی‌تونم پیدا کنم. همین جوری می‌آم. چاره‌ای نیست. بریم.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: می‌خوای بری اون جا چه غلطی بکنی؟

جاوید: هیچی. می‌خوام اون جا زندگی کنم.

مرد دوم: آقا رو!

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

مرد اول: بریم استرالیا.

جاوید: نمی‌دونید چه قدر خوش حالم که به آرزوم رسیدم.

[دو مرد به سوی او حمله‌ور می‌شوند.]

مرد اول: آرزو دیگه کی نه؟

مرد دوم: ازت پرسیدم آرزو کی نه؟

جاوید: کسی نیست.

مرد یول: یالا بگو این آرزو چه نسبتی با تو داره.

جاوید: بابا، من آرزوم این بود که برم استرالیا.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی نه.

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: خدایا، نکنه این‌ها همه‌ش خواب باشه؟

مرد دوم: ما دوستت داریم و بایه لگد می‌فرستیمت استرالیا.

جاوید: آره، این‌ها همه‌ش خواب نه. من دارم خواب می‌بینم.

مرد اول: بجنب. خیلی دیر شده.

جاوید: من هنوز ریشم رو نزدم.

مرد اول: لازم نیست. در استرالیا موی صورت در نمی‌آد.

جاوید: آره، می‌دونستم. فقط یادم رفته بود.

مرد اول: آماده‌ای حرکت کنیم؟

جاوید: باور نمی‌کنم دارم می‌رم استرالیا. نه. همه‌ی این‌ها خواب نه. من دارم خواب می‌بینم. آره، دارم

خواب می‌بینم. فردا که از خواب پاشم، می‌بینم وضع مثل گذشته‌ست و من همین‌جور دارم فرار

می‌کنم. من می‌دونم، می‌دونم که دارم خواب می‌بینم. آره، این باید خواب باشه. وقتی بیدار شم،

می‌بینم که هنوز... [به اطراف خود نگاه می‌کند. جز خودش کسی در صحنه نیست.]

تو با همه فرق داری خوش گل من!

(شخصیت‌ها: به‌زاد و رویا)

(همان سوئیت شماره‌ی ۲۷. صدای زنگ تلفن همراه به‌زاد)

به‌زاد: الو؟

صدای لیلی: سلام. آقای به‌زاد پورزند؟

به‌زاد: بله بفرمایید.

صدای لیلی: من لیلی شایگان هستم. نمی‌دونم من رو یادت می‌آد یا نه.

به‌زاد: بله. بله. حال تون چه‌طور نه؟ خوب هستین؟

صدای لیلی: خیلی ممنون. خوش‌حالم که هنوز هم من رو یادت می‌آد. بدموقع که زنگ نزدم؟

به‌زاد: نه. اصلن.

لیلی: تو رو خدا اگه بدموقع زنگ زدم بگو. فردا صبح زنگ می‌زنم.

به‌زاد: نه. خواهش می‌کنم.

لیلی: خواب نبودى که؟

به‌زاد: نه. الان چه وقت خواب نه؟

صدای لیلی: رویا چه‌طور نه؟

به‌زاد: خوب نه. شما چه‌طورین؟

صدای لیلی: خیلی ممنون.

به‌زاد: همسرتون چه‌طورن؟

صدای لیلی: نمی‌دونم. اصلن برای همین زنگ زدم.

به‌زاد: بفرمایید. در خدمتم.

صدای لیلی: هنوز هم کار حقوقی می‌کنی؟

به‌زاد: بله. الان دیگه دفتر دارم.

صدای لیلی: اه! مبارک نه.

به‌زاد: خیلی ممنون.

صدای لیلی: ببین، من و شوهرم قرار نه از هم جدا شیم.

^۱ نام این قطعه ممکن است در کشور گل و بلبل اسلامی ما غیرقابل پخش یا چاپ در بروشورها باشد. در این صورت نام جایگزین آن "اعتماد" است.

به‌زاد: ای بابا! چی شده؟

صدای لیلی: مفصل نه. سر فرصت درباره‌ش حرف می‌زنیم. فقط می‌خواستم بدونم می‌تونی بهم کمک کنی؟ وکالت رو به عهده می‌گیری؟

به‌زاد: یعنی توافقی می‌خواین جدا شین؟

صدای لیلی: آره. ولی من می‌خوام مهریه‌م رو تمام و کمال بگیرم.

به‌زاد: برای همین پرسیدم.

صدای لیلی: فکر کنم ما باید هم‌دیگر رو ببینیم.

به‌زاد: آره. درست نه. خب من آدرس دفترم رو به‌تون می‌دم تشریف بیارین ببینم چه کار می‌تونم بکنم.

صدای لیلی: بگو. یادداشت می‌کنم.

به‌زاد: گیشا.

صدای لیلی: گیشا. خب؟

به‌زاد: نبش خیابان بیست و سوم.

صدای لیلی: بیست و سوم. خب؟

به‌زاد: پلاک ۶۳. طبقه‌ی دوم.

صدای لیلی: دوم. خب؟

به‌زاد: دفتر حقوقی یاران.

صدای لیلی: فردا پیام خوب نه؟

به‌زاد: نه. من الان مسافرتم. فردا تازه راه می‌افتم.

صدای لیلی: پس فردا پیام؟

به‌زاد: بله خوب نه.

صدای لیلی: چه ساعتی پیام؟

به‌زاد: ساعت ۳ بعد از ظهر خوب نه براتون؟

صدای لیلی (با تردید): ۳؟

به‌زاد: زودتر از ۳ براتون بهتر نه یا بعد از ۳؟

صدای لیلی: می‌شه پنج باشه؟

به‌زاد: بله. چرا نمی‌شه. پس فردا ساعت ۵ منتظرتونم.

صدای لیلی: به رویا خیلی سلام برسون.

بہ زاد: بلہ۔ حتمن۔

صدای لیلی: تا پس فردا خدا حافظ۔

بہ زاد: خدا حافظ شما۔

رویا: کی بود؟

بہ زاد: جنبہش رو داری بہت بگم؟

رویا: وا! کی بود؟

بہ زاد: لیلی شایگان یادت تہ؟

رویا: اختیار دارین! مگہ می شہ یادم نباشہ؟ می خواد از شوہرش جدا شہ؟

بہ زاد: آرہ۔

رویا: چرا بہ تو زنگ زد برای وکالت؟ این ہمہ وکیل۔

بہ زاد: من چہ می دونم۔

رویا: شمارت رو از کجا آوردہ؟

بہ زاد: من چہ می دونم۔

رویا: چرا بہ تو زنگ زد برای وکالت؟ این ہمہ وکیل۔

بہ زاد: گفتم کہ نمی دونم۔

رویا: سعی کن یہ جوابی پیدا کنی کہ من رو قانع کنہ۔ واقعن چرا بہ تو زنگ زد؟ این ہمہ وکیل۔

بہ زاد: من نمی دونم۔

رویا: چرا ازش نپرسیدی چرا بہت زنگ زدہ؟ باید ازش می پرسیدی چرا بہ تو زنگ زدہ۔ دقیقاً باید ازش

می پرسیدی چرا بہم زنگ زد، این ہمہ وکیل!؟ چرا ازش نپرسیدی بہ زاد؟

بہ زاد: خودت زنگ بزنی ازش پیرس۔

رویا: باشہ۔ زنگ می زنم۔ شماره تلفنش رو بدہ بہ من۔

بہ زاد: حالت خوب تہ؟

رویا: شمارت رو از کجا آوردہ؟

بہ زاد: گفتم کہ نمی دونم۔

رویا: اولین بار تہ بہت زنگ می زنہ؟

بہ زاد: آرہ۔

رویا: یعنی باور کنم؟

به‌زاد: هر جور دل ت می‌خواد.

رویا: تو می‌خوای وکالتش رو قبول کنی؟

به‌زاد: حالا ببینم مشکلش چی‌ئه اصلن. اگه دردسر زیاد داشته باشه قبول نمی‌کنم. حوصله‌ی دردسر ندارم.

رویا: من نمی‌خوام ببینی‌ش.

به‌زاد: تو ممکن‌ئه خیلی چیزها بخوای و نخوای. به هر حال خلاف تعهد من به عنوان وکیل‌ئه.

رویا: آخ! این جمله‌ی آخرت خیلی من رو تحت تاثیر قرار داد. یه جورایی من رو تکون داد. تعهد. واسه چی زنگ زده به تو؟ واسه همین تعهد؟

به‌زاد: فکر کنم بهت گفتم. می‌خواد از شوهرش جدا شه.

رویا: به تو چه که می‌خواد از شوهرش جدا شه. زنگ بزنه وکیل‌های دیگه. شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

به‌زاد: من نمی‌دونم رویا.

رویا: تو گفتی من هم باور کردم.

به‌زاد: دیدی جنبه‌ش رو نداری آدم راستش رو بهت بگه؟

رویا: این همه وکیل. چرا زنگ زده به تو؟

به‌زاد: تو وکیل آشنا داشته باشی بهش زنگ نمی‌زنی؟

رویا: اگه طرف دوست پسر قدیمی‌م باشه نه. زنگ نمی‌زنم. مگه این‌که غرض و مرضی داشته باشم.

به‌زاد: دوست دخترم نبود.

رویا: آره. اون محل سگ هم بهت نمی‌داشت، ولی تو که دیوونه‌ش بودی. الان اون زنیکه داره کرم می‌ریزه دیگه. می‌دونه دیوونه‌ش بودی داری کرم می‌ریزه زنیکه.

به‌زاد: برای چی به آدم‌ها توهین می‌کنی؟

رویا: تو الان برای چی داری ازش دفاع می‌کنی؟

به‌زاد: به هر کس دیگه‌ای هم توهین می‌کردی همین رو بهت می‌گفتم.

رویا: حق نداری باهاش قرار بذاری. حق نداری ببینی‌ش.

به‌زاد: ببین. نبایستی بهت می‌گفتم. جنبه‌ش رو نداری.

رویا: این‌قدر این جمله‌ی مزخرف رو تکرار نکن. جنبه‌ش رو نداری. جنبه‌ش رو نداری. حق نداری باهاش قرار بذاری.

به‌زاد: خودم تصمیم می‌گیرم چه کار کنم.

رویا: زنگ بزنی بهش بگو وقت نداری وکالتش رو قبول کنی. همین حالا زنگ بزنی. جلوی خودم بهش زنگ بزنی بگو فکرهاش رو کردی می بینی وقت نداری.

به زاده: من وقت دارم. برای چی دروغ بگم؟

رویا: از کی تا حالا آدم راست گویی شدی؟ زنگ بزنی.

به زاده: من همچین کار احمقانه ای نمی کنم.

رویا: خیلی خب. موبایلت رو بده من. خودم بهش زنگ می زنم.

به زاده: بی جا می کنی.

رویا: بله؟

به زاده: تو حق نداری توی کارهای من دخالت کنی.

رویا: حرف های تازه می شنوم.

به زاده: آگه بخوای می تونم ادامه بدم.

رویا: ادامه بده ببینم.

به زاده: من وکالتش رو قبول می کنم چون اون الان ازم کمک می خواد. یه آدم ازم کمک می خواد.

رویا: اون آدم نیست. لاش خور نه. بدبخت! یادت رفته چه طور باهات رفتار می کرد؟ یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد؟ یه ترم به خاطر اون مشروط شدی درست می گم؟ یادت نه چه طور حال رو روزت رو به هم ریخت؟ من نمی دارم کسی به همین راحتی بیاد زندگی مون رو به هم بریزه. آگه زندگی مون رو دوست داری همین الان بهش زنگ بزنی بگو نه.

به زاده: نه.

رویا: نه؟

به زاده: نه.

رویا: به زاده نه؟

به زاده: نه.

رویا: چرا نه؟ واسه این که من برات اهمیت ندارم، درست نه؟

به زاده: چه ربطی داره؟

رویا: خودت رو به حماقت نرنی ربطش رو می فهمی.

به زاده: احمق خودتی.

رویا: دل م نمی خواد شما هم دیگه رو ببینین. دل م نمی خواد وکالتش رو قبول کنی.

به زاده: تو قبلا احيانا بازجو نبودی رویا؟ چند بار این جمله رو تکرار می کنی؟ چند بار قرار نه ازم بشنوی نه؟

رویا: اگه وکالتش رو قبول کنی روزگارت رو سیاه می‌کنم به‌زاد.

به‌زاد: چه غلطی می‌کنی مثلن؟

رویا: داری همین‌طور بهم توهین می‌کنی‌ها! تا پای اون زنیکه توی زندگی ما باز شده داری شروع می‌کنی به زن خودت توهین کردن بدبخت.

به‌زاد: نباید بهت می‌گفتم. می‌تونستم بهت نگم.

رویا: نمی‌تونستی.

به‌زاد: حقش بود بهت نمی‌گفتم.

رویا: لازم نبود بهم بگی. خودم فهمیدم یه چیزی غیرعادی‌ئه بدبخت. برای همین ازت پرسیدم کی بود. از رفتارت فهمیده بودم یه چیزی ت هست.

به‌زاد: چه رفتاری کرده‌م؟ داری چرت می‌گی.

رویا: چرت خودت می‌گی. دست و پات رو گم کرده بودی. هنوز هیچ‌چی نشده این‌طوری رفتار می‌کنی، وقتی ببینی ش‌چی کار می‌خوای بکنی؟ بدبخت چرا این‌قدر ضعیفی؟ یه کم فکر کن چه بلایی سرت آورده. یادت رفته آره؟

به‌زاد: من آدم کینه‌جویی نیستم. وقتی یکی ازم کمک بخواد اگه بتونم کمکش می‌کنم.

رویا: معلوم نیست زنیکه‌ی کثافت چه بلایی سر شوهرش آورده، به زندگی خودش گند زده حالا می‌خواد گند بزنه به زندگی ما. به روح بابام قسم به‌زاد اگه بفهمم وکالتش رو قبول کردی اگه بفهمم هم‌دیگر رو دیدین، کاری می‌کنم تا ابد پیشمون شی.

به‌زاد: باس بهت دروغ می‌گفتم.

رویا: شماره‌ش رو بده به من.

به‌زاد: نه.

رویا: اگه زندگی‌مون رو دوست داری قرارت رو باه‌اش به هم بزن.

به‌زاد: نه.

رویا: اگه زندگی‌مون رو دوست داری قرارت رو باه‌اش به هم بزن.

به‌زاد: گفتم که نه.

رویا: اگه زندگی‌مون رو دوست داری قرارت رو باه‌اش به هم بزن.

به‌زاد: همین‌طور می‌خوای تکرار کنی؟

رویا: اگه زندگی‌مون رو دوست داری قرارت رو باه‌اش به هم بزن.

به‌زاد: تو واقعن قبلا بازجو نبودی رویا؟

رویا: اگه زندگي مون رو دوست داري قرار ت رو باهاس به هم بزن.

به زاده: زندگي مون دوست ندارم. همين رو مي خواستي بشنوي؟

رویا: آره. همين رو مي خواستم بشنوم. مي خواستم ببينم چه قدر روداري.

به زاده: يه آدم زنگ زده بهم حتي صبر نمي کني ببيني آخه شايد...

رویا: اون آدم به خصوص گه خورده بهت زنگ زده.

به زاده: تو به من اعتماد داري؟

رویا: نه ندارم.

به زاده: اگه اعتماد نداری خیلی احمقی که داری باهام زندگي مي کني. به تر نه تا دير نشده بزني بري چون ممکن نه روزي برسه که دير باشه. ولي اگه زندگي مون رو دوست داري بايد بهم اعتماد کني و توي کارهاي من دخالت نکني.

رویا: تا حالا اين همه زن بهت زنگ زده، من اصلن دخالت کردهم؟ رفتار خودت باعث شد من دخالت کنم. تا صداش رو شنيدی رفتارت عوض شد. دست و پات رو گم کرده بودی. خب طبيعي نه من به همچين آدمي اعتماد نکنم. حق با تو نه. تا دير نشده بايد بزني برم. ولي داري اشتباه مي کني بدبخت. خر تر از من هيچ وقت توي زندگي ت پيدا نمي کني. عاشق تر از من هيچ وقت پيدا نمي کني. (مي رود به اتاق خواب) خدا حافظ. (در اتاق را قفل مي کند).

به زاده: در رو براي چي قفل کردی؟ در رو باز کن رويا! در رو باز کن. آخه تو چرا اين قدر ضعيفي. چرا اين قدر به من بي اعتمادي. من زندگي مون رو دوست دارم الاغ. اگه دوست نداشتم که خیلی وقت پيش از اين از هم جدا مي شديم. در رو باز کن. رويا! باشه. همين الان زنگ مي زنم بهش مي گم بره پيش يه وکيل ديگه. (با تلفن همراه خود شماره را پيدا مي کند و زنگ مي زند.) گوشي رو جواب نمي ده. بيا خودت ببين. در رو باز کن خودت ببين. من شمارهش رو مي گيرم جواب نمي ده. در رو باز کن رويا! ببين! تو الان داري تعطيلات مون رو خراب مي کني. دل ت نمي سوزه وقت عزيزمون رو اين جور الکی داريم هدر مي ديم؟ ما الان بايد بريم بگرديم. اگه بدوني شب قدم زدن کنار دريا چه قدر كيف داره، اگه بدوني. از پنجره اتاق ماه رو ببين توي آسمون. عزيزم، تي بلا مي سر. امروز صبح ياد گرفتم. يعني بلات به جون م. تي بلا مي سر. قشنگ نه، نه؟ عزيزم يه حرفي بزن. اگه مي خواي اون تو بموني، خب بمون، اما يه حرفي بزن که من خيال م راحت بشه تو حالت خوب نه. ما اين همه مدت با هم زندگي کرديم، تو بايد من رو شناخته باشي، آخه چرا اين قدر بهم بي اعتمادي؟ تو رو خدا يه خورده بهم اعتماد کن. به خدا من زندگي مون رو دوست دارم رويا. آخه تو چرا اين قدر ضعيفي؟ چرا فکر مي کني من مي رم سراغ اون؟ هميشه يادت باشه که من تو رو براي زندگي انتخاب کردم. تو اصلن نبايد خودت رو با ديگران مقايسه کني. تو با همه فرق داري خوش گل من! تو با همه فرق داري. در رو باز کن. رويا! خواهش مي کنم در رو باز کن خودت ببين که دوباره زنگ مي زنم. رويا! رويا! اگه تا سه بشمرم در رو باز نکني در رو با لگد مي شکنم. يک...دو...سه... (صدای چرخش کلید در قفل. لای در اندکی باز می شود).

پیراهن روح

(شخصیت‌ها: آرش و شیوا)

(همان سوئیت شماره ۲۷، شیوا از در اتاق خواب می‌آید تو. با چهره‌ای برافروخته دارد آماده می‌شود که بیرون برود.)

آرش: شیوا، بهم فرصت بده.

شیوا: که چه کار کنی؟

آرش: به خدا برای خودم هم حس ناشناخته‌ای بود.

شیوا: حس ناشناخته؟ بی خود قضیه رو پیچیده ش نکن. من بهت می‌گم این حس ناشناخته اسمش چی نه. جنون آنی. تو دچار جنون آنی هستی و باید فکری به حال خودت بکنی.

آرش: بذار بهت توضیح بدم.

شیوا: بذار اول من بهت بگم که تو هر توضیحی بدهی، من تصمیمم رو گرفته‌م که برم. من نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که هر لحظه ممکن نه دچار جنون آنی بشه و بخواد خودش و من رو به قتل برسونه. من نمی‌تونم تمام مدت با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکن نه دست تو کشته بشم.

آرش: بهم فرصت بده که ثابت کنم دیگه تکرار نمی‌شه. اولین بار در زندگی‌م بود که دچار همچین حالتی شده بودم. اگه اولین بار نبود، خب تو حق داشتی بترسی.

شیوا: نه، اولین بار نبود. با اتفاقی که امروز افتاد خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. حالا فکر می‌کنم چند ماه پیش که توی رودخانه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. تو باعث شدی. چندین بار که توی خونه شیر گاز باز بود، از حواس‌پرتی من نبود، تو باز می‌داشتی. روزی که هر دو مون توی خونه مسموم شدیم، لابد تو توی غذا چیزی ریخته بودی. فقط می‌خوام بدونم چرا؟ از زندگی سیر شده‌ای؟ اگه می‌خوای خودت رو بکشی، خیلی خب، برو خودت رو بکش، اما تو حق نداری یکی دیگر رو هم با خودت از بین ببری، حق نداری. من زندگی رو دوست دارم. تو بارها گفتی اصلن نمی‌دونی برای چی زنده‌ای، خب، آدمی که همچین عقیده‌ای داشته باشه، اصلن عجیب نیست یه روز بخواد خودش رو بکشه. آره، الان حرف‌های اون روز قبل از این که قایق چپه شه خوب یادم می‌آد، برای من همه چیز قشنگ بود. درخت‌های دو طرف رودخونه، ماهی‌های کوچولویی که می‌اومدن تا سطح آب و به خرده‌های نان که می‌ریختم برایشون توک می‌زدن؛ اما تو به حرف‌هام می‌خندیدی و مسخره‌ام می‌کردی. حالا مطمئنم اون لحظه تو باز دچار جنون شدی، من پشت به تو بودم و تو به آسونی می‌تونستی قایق رو چپه کنی. اگه اون ماهی‌گیرها نجات‌مون نمی‌دادن تو به آرزوت می‌رسیدی. اگه تو از زندگی ت سیر شدی، مربوط به خودت نه، اما من می‌خوام زندگی کنم. هنوز اون‌طور که می‌خواستم و می‌خوام زندگی نکردم و تا وقتی که باورم نشه اون جور که می‌خواستم زندگی کرده‌ام، خیال ندارم بمیرم. من خدا رو شکر می‌کنم که هر بار تو خواستی نقشه‌ت رو عملی کنه یه اتفاقی افتاده که نقشه‌ت رو خراب کرده. حالا من می‌رم و تو می‌تونی هر تصمیمی می‌خوای درباره زندگی خودت بگیری.

آرش: عذر می‌خوام شیوا. من رو ببخش که ترسوندمت.

شیوا: من هنوز تنم می‌لرزه از فکر این‌که... مجسم می‌کنم خوردیم به یه کامیون و تن خونی ما می‌آد پیش چشمم و تنم از ترس می‌لرزه. یعنی تو این‌قدر از زندگی ت سیر شده‌ای؟

آرش: من فقط می‌خواستم بترسونمت شیوا. تو خیلی خوب می‌دونی که من دوستت دارم.

شیوا: چه‌طور ممکن‌ه یکی آدم رو دوست داشته باشه و با این حال به فکر کشتنش باشه؟ نه. تو اصلن نمی‌فهمی دوست داشتن یعنی چی. چون کسی که یکی رو دوست داشته باشه، به‌خاطر اون هم که شده هیچ‌وقت حتی به کشتن خودش هم فکر نمی‌کنه. زنده می‌مونه، به‌خاطر این‌که یکی رو دوست داره، یکی هست که اون رو به زندگی وابسته می‌کنه. وقتی یکی خودکشی می‌کنه، حتمن هیچ‌کس و هیچ‌چیزی رو دوست نداره. حتمن من نمی‌تونم تو رو به زندگی وابسته کنم. شاید یکی دیگه بتونه، اما انگار من نمی‌تونم، چون اگه می‌تونستم، می‌بایستی تا حالا این کار رو می‌کردم.

آرش: ازت عذر می‌خوام. تو رو خدا من رو ببخش که ترسوندمت. من به وجودت نیاز دارم شیوا. تو همه‌ی زندگی منی. اگه بری، من خودم رو می‌کشم. می‌رم خودم رو غرق می‌کنم.

شیوا: فکر می‌کنی خیلی جمله قشنگی گفتی؟ تو به هر حال یه روز این کار رو می‌کنی. اگه با تو باشم، حتمن این کار رو می‌کنی. فقط من هم قربانی می‌شم. با اتفاقی که امروز افتاد من الان خوش‌حال‌م که زنده‌ام. من دارم نفس می‌کشم. انگار اولین باره توی زندگی‌م دارم نفس می‌کشم. باید امروز این اتفاق می‌افتاد تا من بدونم زندگی رو بیش‌تر از تو دوست دارم. نه، تو همه‌ی زندگی من نیستی. هیچ‌کس همه‌ی زندگی کسی نیست.

آرش: خواهش می‌کنم تنهام نذار شیوا. من الان بیش‌تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم.

شیوا: اما من بیش‌تر از هر وقت دیگه نیاز به این دارم که از تو دور بشم. من دیگه از تو می‌ترسم. من نمی‌تونم اونو باشم که تو بهش نیاز داری. من بارها سعی خودم رو کردم. توی این چند سال سعی می‌کردم زندگی کردن رو بهت یاد بدهم. سعی کردم بفهمم که چه‌قدر می‌تونم توی زندگی ت مؤثر باشم. اما بی‌فایده بود. بی‌فایده ست.

آرش: تنهام نذار شیوا. من بیش‌تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم. تو که هستی، دلیلی دارم برای این‌که باشم، فکر کنم یکی هست که برایش مهم‌ه من باشم. وجود تو بهم کمک می‌کنه باور کنم به‌درد می‌خورم.

شیوا: کاری که امروز کردی این رو نشون نمی‌ده آرش. تو داشتی خودت و من رو به کشتن می‌دادی. تو حتی حاضر نیستی اعتراف کنی کار اشتباهی کردی.

آرش: من که گفتم عذر می‌خوام.

شیوا: منظورم عذرخواهی نیست. تو می‌گی فقط می‌خواستی من رو بترسونی. تو دروغ می‌گی. حاضر نیستی اعتراف کنی که فقط ترسوندن نبود. تو واقعن می‌خواستی من و خودت رو به کشتن بدی.

آرش: دیگه تکرار نمی‌شه شیوا. قول می‌دم. یه حالت آنی بود. برای یک لحظه حسی در من زنده شد که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم. حس کردم تنم پیراهن روح‌ه. حس کردم مرگ برای روح مثل عوض کردن یه پیراهن‌ه و وقتی بمیرم، به شکل دیگری زندگی‌م ادامه داره.

شیوا: تو این‌ها رو بهم می‌گی و چه‌طور ازم توقع داری از این به بعد با تو باشم و هر روز با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکنه تو دچار اون حالت بشی؟ من فکر می‌کنم فقط یک بار زندگی می‌کنم، فقط با همین تن و فرصتی بهم داده شده که زندگی کنم. من نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدهم. من الان که توی اون اتاق بودم برای یک لحظه مجسم کردم ماشین با همان سرعت داره می‌ره و ما می‌خوریم به یه ماشین دیگه یا یهو تو فرمان رو می‌گیری طرف پرت‌گاه. ماشین رو مجسم کردم که ته پرت‌گاه آتش می‌گیره و ما توش داریم می‌سوزیم. یهو احساس کردم من تنم رو دوست دارم. تن سوخته‌م پیش چشمم اومد، اگه ته دره پرت نمی‌شدیم، می‌خوردیم به یه ماشین دیگه، من تن خونی و شکسته‌مون رو مجسم کردم و حس کردم این تن رو دوست دارم. حس کردم تصادفی نبود که ماشین خاموش شد.

آرش: شیوا، از این به بعد همیشه تو بشین پشت فرمان، دیگه من ماشین نمی‌روم.

شیوا: این بار وقتی دچار اون حالت شدی پشت فرمان بودی، ممکنه دفعه بعد در موقعیت دیگری دچار اون حالت بشی. دفعه بعد شاید همین فردا باشه توی همین اتاق. من نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم.

آرش: باور کن دیگه تکرار نمی‌شه. قول می‌دم.

شیوا: من دوستت دارم، اما نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم. خداحافظ.

آرش: گفتم عذر می‌خوام دیگه شیوا. دیگه چی باید بگم؟

شیوا: اصلن لازم نیست این‌قدر عذرخواهی کنی. عذرخواهی هیچ‌چی رو حل نمی‌کنه. خداحافظ. (به سوی در خروجی می‌رود).

آرش: حق نداری بری. من بهت اجازه نمی‌دم.

شیوا: خداحافظ.

آرش: اجازه نداری. تو اجازه نداری من بهت اجازه...

شیوا: خداحافظ.

آرش: بگیر بشین.

شیوا: خداحافظ.

آرش: (با فریادی حاکی از ضعف و ناتوانی) گفتم بگیر بشین.

شیوا: خداحافظ.

(شیوا از در خروجی بیرون می‌رود).

خداحافظ | ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

این نمایش نامه‌های کوتاه به استثنای «تو با همه فرق داری خوش گل من» و «پیراهن روح» نخستین بار با نام «رقص کاغذپاره‌ها» به کارگردانی محمد یعقوبی در جشن‌واره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۷ در سالن سایه دو بار اجرا شد و جایزه‌ی دوم کارگردانی و نمایش‌نامه‌نویسی و جایزه‌ی سوم بازی‌گری به این نمایش تعلق گرفت. سپس ۲۸ روز در سالن سایه در تاریخ آبان و آذرماه ۱۳۷۸ اجرا شد.

نمایش خداحافظ در یازدهمین جشن‌واره‌ی تئاتر دانش‌گاهی (سال ۱۳۸۷) به کارگردانی آیدا کیخایی در تالاری مولوی اجرا شد و جایزه‌ی سوم کارگردانی و بازی‌گری به این نمایش تعلق گرفت. سپس مهر و آبان همان سال در تالار مولوی اجرای عمومی شد.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me

yaghoubee@yahoo.com